

امیلی ال،

امیلی ال

مارگریت دوراس

ترجمه شیرین بنی احمد

نشر چکامه

چاپ اول: ۱۳۷۰

صفحه ۱۱۵



«گره‌ایها را نشانتان دادم: نگاهشان کنید، همین چند لحظه پیش فکر کردم که می‌خواهند کافه را محاصره کنند و ما را از بین ببرند. به شما که گفتم، این آدمها خیلی بی‌رحم‌اند، بی‌رحم‌ترین آدمهای روی زمین.» (ص ۴۳)

و این همه ظاهراً از صحنه‌هایی است که زاوی در کودکی در ایام جنگهای هند و چین به چشم دیده و شوکه شده است: «باز به من گفتید وحشتناک است که اثرات جنگ تا این اندازه در آدمها باقی می‌ماند. مثل همیشه گریه کردم.» (ص ۴۲)

امیلی ال نیز سگ کوچکی داشته که از کشتی گریخته و در دزیا غرق شده است. به همین دلیل، همواره او را به یاد می‌آورد و سوگوار اوست:

«زن زیر لب چیزی گفت، باز از سگ حرف زد. بعد به صراحت گفت که فکرش بیش از پیش در پی آن سگ مرده است.» (ص ۸۱)

در همین نقطه است که دوراس از «رمان نو» جدا می‌شود. تحلیل روان شناختی شخصیتها و دخالت نویسنده در

زمان کوتاه امیلی ال، به تعبیر راوی داستان، «ماجرایی است که هرگز تا به آخر نوشته نخواهد شد». نویسنده، برای نمایش دو تقدیر مشابه، از شیوه داستان در داستان سود جسته است. در حقیقت، قصه راوی و مرد که به طور موازی با سرگذشت کاپیتان و همسرش بازگفته می‌شوند، یک ماجرا هستند با سرنوشتی یکسان در امتداد یکدیگر.

«می‌گویید:

- شما شبیه. به هم هستید، شما و این زن - همچنان رودخانه را نگاه می‌کنید، بی‌لبخند - چیز گیج کننده‌ای است، شباهت بین زنهایی که شباهتی به هم ندارند، آدم را شگفت زده می‌کند.» (ص ۹۸ - ۹۹)

راوی، همان زن نویسنده‌ای است که قصد دارد ماجرای ترس و دل‌باختگی و تنهایی خودش را بنویسد. اما مستقیماً این کار را نمی‌کند. از طریق روایت سرگذشت کاپیتان با همسرش - که رو به روی آنها پشت میزی نشسته‌اند و سرگرم نوشیدن هستند - آینه‌ای بر زاویه‌های بسته و تاریک گذشته خودش و مرد می‌تاباند هر دو زن، از کودکی با ترسی یکسان زیسته‌اند و هر دو مرگ را انتظار می‌کشند. به بیان دیگر، راوی، همزاد امیلی ال (همسر کاپیتان) است. وسوسه دایمی ذهن هر دو آنها، آزار سنگهاست.

راوی داستان، گره‌ایها را دیده بود که به ضرب چوب، سگها را می‌کشند و مردن سگها را به قهقهه تماشا می‌کنند. دست و پا زدن و جان کندن سگهای نزار و محتضر، مایه تفریحشان بوده است. نفرتی که راوی از گره‌ایها به دل می‌گیرد، در طی عمرش به مشابه عقده روانی، با وی باقی می‌ماند؛ به طوری که هر جا یک گره‌ای می‌بیند، این نفرت به آنها تعمیم می‌یابد:

گذشته و حال آنها و بیان سرنوشتشان از پیوند رابطه‌های روحی و روانی‌شان با حوادثی که بر آنها رفته است. هر چند نویسنده تیپ نمی‌سازد و تلاش می‌کند از طریق آدمهای عادی ماجرایش را بیان کند. نویسنده از نمادهای بسیاری سود جسته است. در طی رمان، «غروب» و «رنگ سرخ» مدام تکرار می‌شود، و نماد زمستان و زمین است - که همه ملازم بامرگ هستند. امیلی، بیمار و رو به موت است و همیشه نگاهش به زمین است. زمین در تضاد با دریاست و کشتی، که به نوعی تضاد روحی و فکری او را به کاپیتان القا می‌کند. ناگفته نماند که دریا نماد حیات و حاصلخیزی است و زمین ترجمان گور و مرگ. و ناخدا با کشاندن او به سفرهای دریایی تضادش را با امیلی نشان می‌دهد. جالب اینکه آنان فرزندی ندارند، و پیوندی حقیقی هرگز میان آنها صورت نگرفته است:

«موجودیتی تقریباً بینابینی داشتند؛ به نوعی گیاه انسانی شبیه بودند که هنوز به دنیا نیامده مشرف به موت است.» (ص ۱۶ - ۱۷)

«زن، همسر کاپیتان زمین را نگاه می‌کند، دیگر مرگ او را در ریه‌هاست.» (ص ۳۵)

«زنی که همسر کاپیتان است، زمین را نگاه می‌کند. اندام پوشیده‌اش نحیف است، اندامی که آشکارا رو به زوال است.» (ص ۲۷)

تقارن زمستان و مرگ، در رمان نمودی چشمگیر دارد. دل‌باختگی امیلی به سرایدار جوان در «اتاق زمستانی»، پیشاپیش، القاکننده بی‌حاصلی و مرگ این عشق است. و نیز نام جزوه چاپ شده شعر امیلی ال به نام «بعدازظهرهای زمستان» و ناتمام ماندن اصل شعر «بعدازظهرهای زمستان» متقارن با مرگ است؛ با توجه به اینکه

روایت ترس و تنهایی آدمی



ناخدا، همسر امیلی با سوزاندن این شعر در خفا، در واقع زمینه مرگ امیلی را فراهم می‌کند:

«سرایدار به درشتی پاسخ داده است. فریاد زده است که: جنایتکاری به اسم کاپیتن، امیلی ال را نابود کرده است.» (ص ۹۴)

پیشتر گفتیم که عناصر غروب و رنگ سرخ در رمان مسلط هستند. صحنه آغازین رمان با غروب شروع می‌شود و ترس:

«با ترس آغاز شده بود. به کییوف رفته بودیم، مانند اغلب اوقات آن تابستان. طبق معمول، دم غروب به آنجا رسیده بودیم.» (ص ۱۱) و نمونه دیگر:

«آفتاب بر ساحل آن سوی رودخانه غروب می‌کند. بازتاب سرخ آن به درون کافه مارین نفوذ کرده است.» (ص ۷۴) و صحنه پایانی رمان نیز با غروب و شب و خواب (برادر مرگ!) همراه است.^۳

از نکات قابل تأمل در رمان که به نویسنده کمک می‌کند اسیر تپ سازی نشود، این است که آدمها و شخصیتها، اعم از اصلی و فرعی، نام خاص ندارند. حتی نام امیلی ال، مستعار است و به طور تصادفی سرایدار جوان بر وی نهاده است. سایر اشخاص، راوی و مخاطب راوی و کاپیتان و دختر جوان و سرایدار و زن کافه‌چی و محضردار و ... هیچ نامی ندارند. حتی وقتی که زن فرانسوی آهسته از کاپیتان نام همسرش را می‌پرسد، «او هم با صدایی آهسته، گویی از چیزی بیم داشته باشد، نام او را می‌گوید.»^۲ که البته خواننده این نام را نمی‌شنود. نویسنده به عمد این نام و نام دیگران را در کلی رمان مخفی نگه می‌دارد. آدمها در تنهایی خودشان با بیم و هراس زندگی می‌کنند. با هم‌اند و با هم

نیستند. ترس همچون عارضه‌ای روانی، بختک آدمهاست:

«می‌گویم ترس مرجع اصلی من است.» (ص ۴۱)

«شما هیچ وقت از ترس نخورد حرف نمی‌زنید.» (ص ۴۱)

«و زن هم شاید برای فرار از ایمان، خود را پنهان می‌کرد، یا از ترس، ترسی که هر روز آن را با فرار رسیدن در مشروب زایل می‌کرد.» (ص ۳۵)

مارگریت دوراس، می‌کوشد تا جهان را، آدمها و سرنوشتها را همان گونه که هستند به ما نشان بدهد؛ بی هیچ دخالتی - به سبک نویسندگان «رمان نو». دوراس به شیوه فیلمهایی که ساخته است، نیم‌نگاهی هم به «دوربین‌گیری» دارد. یک دوربین را در صحنه‌های زمان حال می‌کارد و دوربین دیگر را به میان وقایع گذشته می‌برد. به اصطلاح، دوربین را روی دست می‌برد تا بتواند به راحتی میان مکانها و آدمهای

گوناگون بچرخد. رمان، در یک سکانس و با نماهای متعدد ارائه می‌شود. فصل بندی مرسوم را ندارد. نویسنده تلاش می‌کند پدیده‌ها را همان گونه که هستند نمایش بدهد؛ بی هیچ ویرایش و پیرایشی:

«نوشته باید در کل یکدست باشد، هیچ اصلاحی در آن صورت نگیرد، نه در سرعتش و نه در کندی‌اش. همه چیز را باید به همان صورتی که پدیدار شده است حفظ کرد.» (ص ۱۱۵)

امیلی ال، روایت ترس و تنهایی آدمی در جهانی آشفته است. حدیث هراس انسان در ساحلهای سرگردانی است. حکایت شعرهای ناتمام و ماجراهای نانوشته است... □

- پانوشتها:
۱. امیلی ال. مارگریت دوراس، ترجمه شیرین بنی احمد، نشر چکامه، ص ۴۴.
 ۲. همان. ص ۴۲.
 ۳. همان. صص ۱۱۴ - ۱۱۳.
 ۴. همان. ص ۸۱.